

❁ از چند پله سنگی پایین رفتم. فقط همین. و در کمتر از یک ماه، ماجرای را از سر گذراندم که زندگی ام را زیر و رو کرد. گاهی فکر می‌کنم شاید آن ماجرا را به خواب دیده‌ام یا هنوز خوابم و وقتی بیدار شدم می‌بینم که رویایی بیش نبوده. اسمی جز معجزه نمی‌توانم روی آن بگذارم. گاهی واقعیت آن قدر عجیب و باورنکردنی است که آدم را گیج می‌کند. وقتی برمی‌گردم و به گذشته‌ام فکر می‌کنم، پایین رفتن از آن چند پله را سرآغاز آن ماجرای شگفت‌انگیز می‌بینم.

پدر بزرگم می‌گوید: «بله، ماجرای عجیبی بود، اما باید باورش کرد. زندگی، آسمان و زمین هم آن قدر عجیبند که گاهی شبیه یک خواب شیرین به نظر می‌آیند. آفریدگار هستی را که باور کردی، ایمان خواهی داشت که هر کاری از دست او برمی‌آید.»

همه چیز از یک تصمیم به ظاهری اهمیت شروع شد. نمی‌دانم چه شد که پدر بزرگ این تصمیم را گرفت. ناگهان آمد و گفت: «هاشم! باید با من بیایی پایین.» و من ناچار با او رفتم پایین. بعد از آن بود که فهمیدم چطور

پیش آمدی کوچک می تواند مسیر زندگی انسان را تغییر دهد.

خدای مهربان، زیبایی فراوانی به من داده بود. پدربزرگ که خودش هنوز از زیبایی بهره ای دارد، گاهی می گفت: «تو باید در مغازه، کنارم بنشینی و در راه انداختن مشتری ها کمک کارم باشی؛ نه آن که در کارگاه وقت گذرانی کنی.»

می گفت: «من دیگر ناتوان و کند ذهن شده ام. تو باید کارها را به دست بگیری تا مطمئن شوم بعد از من از عهده اداره کارگاه و مغازه برمی آیی.» در جوابش می گفتم: «اجازه بده زرگری را طوری یاد بگیرم که دست کم در شهر حله، کسی به استادی من نباشد. اگر در کارم مهارت کامل نداشته باشم، شاگردان و مشتری ها روی حرفم حسابی باز نمی کنند.» با تحسین به طرح ها و ساخته هایم نگاه می کرد و می گفت: «تو همین حالا هم استادی و خبرنگاری.»

می گفتم: «نمی خواهم برای ثروت و موقعیت شما به من احترام بگذارند. آرزویم این است که همه مردم حله و عراق، غبطه شما را بخورند و بگویند: این ابونعمیم عجب نوه ای تربیت کرده!»

به حرف هایم می خندید و در آغوشم می کشید. گاهی هم آه می کشید، اشک در چشمانش حلقه می زد و می گفت: «وقتی پدر خدایا مرزت در جوانی از دنیا رفت، دیگر فکر نمی کردم امیدی به زندگی داشته باشم. خدا مرا بیخشد! چقدر کفر می گفتم و از خدا گله و شکایت می کردم! کسب و کار را به شاگردان سپرده بودم و توی مغازه و کارگاه، بند نمی شدم. بیشتر وقتم را در حمام «ابوراجح» می گذراندم. اگر دل داری های ابوراجح نبود، کسب و کار از دستم رفته بود و دق کرده بودم. او مرا با خود به نماز جماعت

و جمعه می برد. در جشن هایی مثل عید قربان و فطر و میلاد پیامبر ﷺ شرکت می داد تا حال بهتر شود. در همان ایام مادرت با اصرار پدرش، دوباره ازدواج کرد و به کوفه رفت. شوهر بی مروتش حاضر نشد تو را بپذیرد. سرپرستی تو را که چهارساله بودی به من سپردند. نگه داری از یک بچه کوچک که پدر و مادری نداشت، برایم سخت بود. «ام حباب» برایت مادری کرد. من هم از فکر و خیال بیرون آمدم و به تو مشغول شدم. خدا را شکر! انگار دوباره پدرت را به من دادند.»

با آن که این قصه را بارها از او شنیده بودم، باز گوش می دادم. ابوراجح می گفت: «هاشم، تنها یادگار فرزندت هست. سعی کن او را به ثمر برسانی.» می گفت: «از پیشانی نوهات می خوانم که آنچه را از پدرش امید داشتی، در او خواهی دید.»

ابوراجح را دوست داشتم. صاحب حمام بزرگ و زیبای شهر حله بود. از همان خردسالی هر وقت پدر بزرگ مرا به مغازه می برد، به حمام می رفتم تا ابوراجح را ببینم و با ماهی های قرمزی که در حوض وسط رخت کن بود، بازی کنم. بعدها او دختر کوچولویش «ریحانه» را گه گاه با خود به حمام می آورد. دست ریحانه را می گرفتم و با هم در بازار و کاروان سراها پرسه می زدیم و گشت و گذار می کردیم. ریحانه که شش ساله شد، دیگر ابوراجح او را به حمام نیاورد. از آن پس، فقط گاهی او را می دیدم. با ظرفی غذا به مغازه ما می آمد، رویش را تنگ می گرفت و به من می گفت: «هاشم! برو این را به پدرم بده.»

بعد هم زود می رفت. دوست نداشت به حمام مردانه برود. سال ها بود او را ندیده بودم. یک بار که پدر بزرگ شاد و سر حال بود، گفت: «هاشم!

تو دیگر بزرگ شده‌ای. باید به فکر ازدواج باشی. می‌خواهم تا زنده‌ام، دامادی‌ات را ببینم. اگر خدا عمری داد و بچه‌هایت را دیدم، چه بهتر! بعد از آن دیگر هیچ آرزویی ندارم.»

نمی‌دانم چرا در آن لحظه، یک دفعه به یاد ریحانه افتادم.

یک روز که پدر بزرگم از حمام ابوراجح برگشته بود، از پله‌های کارگاه بالا آمد و بدون مقدمه گفت: «حیف که این ابوراجح، شیعه است، وگرنه دخترش ریحانه را برایت خواستگاری می‌کردم.»

با شنیدن نام ریحانه، قلبم به تپش افتاد. تعجب کردم. فکر نمی‌کردم هم‌بازی دوره کودکی، حالا برایم مهم باشد. خودم را بی تفاوت نشان دادم و پرسیدم: «چی شد به فکر ریحانه افتادید؟»

روی چهارپایه‌ای نشست و با دست‌مال سفید و ابریشمی عرق از سر و رویش پاک کرد.

- شنیده‌ام دخترش حافظ قرآن است و به زنها قرآن و احکام یاد می‌دهد. چقدر خوب است که همسر آدم، چنین کمالاتی داشته باشد!

برخاست تا از پله‌ها پایین برود. دو سه قدمی رفت و پا سست کرد. دستش را به یکی از ستون‌های کارگاه تکیه داد و گفت: «این ابوراجح فقط دو عیب دارد و بزرگی گفته: در بزرگواری یک مرد همین بس که عیب‌هایش را بشود شمرد.»

بارها این مطلب را گفته بود. پیش دستی کردم و گفتم: «می‌دانم. اول آن که شیعه است و دوم این که چهره زیبایی ندارد.»

- آفرین! همین دوتا است. اگر تمام ثروتم را نزدش امانت

بگذارم، اطمینان دارم سر سوزنی در آن خیانت نمی‌کند. اهل عبادت و مطالعه است. خوش اخلاق و خوش صحبت است. همیشه برای کمک آماده است؛ اما افسوس همان طور که گفתי، بهره‌ای از زیبایی ندارد و پیرو مذهبی دیگر است. هرچه باشد شیعه شیعه است و سنی سنی.

این جا بود که با تصمیمی ناگهانی صورت به طرفم چرخاند. برگشت. دست‌هایش را روی میزستون کرد و طوری که شاگردها نشنوند، گفت: «یک حمامی اگر زیبا هم نبود نبود، ولی یک زرگر باید زیبا باشد تا وقتی جنسی را جلوی مشتری گذاشت، رغبت کنند بخرند.»

داشتم یاقوتی را میان گردن‌بند گران‌قیمتی کار می‌گذاشتم. دستش را روی گردن‌بند گذاشت. چشم‌های درشت و درخشانش را کاملاً گشوده بود. گفت: «بلند شو برویم پایین! از امروز باید توی مغازه کار کنی.» کاغذهای لوله‌شده‌ای را که روی آن‌ها طرح‌هایی برای زیورآلات ظریف و گران‌قیمت کشیده بودم، از روی طاقچه برداشتم و روی میزباز کردم.

- پدر بزرگ! خودت قضاوت کن. خوب بین! طراحی و ساخت این‌ها مهم‌تر است یا فروشندگی و با خانم‌ها سروکله زدن؟

با خون سردی کاغذها را دوباره لوله کرد. آن‌ها را به طرف بزرگ‌ترین شاگردش، که برای خودش استادی زبردست بود، انداخت. شاگرد، لوله کاغذ را در هوا گرفت.

- نعمان! تو از این به بعد آنچه را هاشم طراحی می‌کند،

(روپای نیمه شب)

می‌سازی. باید چنان کار کنی که نتواند اشکال و ایرادی بگیرد.

نعمان کاغذها را بوسید و گفت: «اطاعت می‌کنم استاد!»
سری از روی تأسف تکان دادم. پدر بزرگ به من خیره شده بود. گفتم:
«پس اجازه بدهید این یکی را تمام کنم، آن وقت ...»
باز دستش را روی گردن بند گذاشت.

- همین حالا.

لحنش آرام اما نافذ بود. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. برخاستم.
پیش‌بند را از دور کمرم باز کردم. آن را روی چهارپایه‌ام انداختم و میان
نگاه متعجب و کنجکاو شاگردان، پشت سر پدر بزرگ، از پله‌ها پایین رفتم.

چند روزی بود که از کوره و بوته و چکش و سوهان و کارگاه دور شده بودم. داشتم به فروشنده‌گی عادت می‌کردم. زرگری ابونعیم، زیباترین سردر را در تمامی بازار بزرگ حله داشت. دیوارها و سقف مغازه، آینه‌کاری شده بود. من و پدر بزرگ و دو فروشنده‌ی دیگر، میان قفسه‌های شیشه‌دار و جعبه‌های آینه می‌نشستیم و انواع جواهرات و زیورآلات را که یا ساخت خودمان بود و یا از شهرها و کشورهای دیگر آمده بود، به مشتری‌ها عرضه می‌کردیم. ردیف قفسه‌ها تا نزدیک سقف ادامه داشت. ردیف‌های بالایی چنان شیب ملایمی داشتند که مشتری‌ها می‌توانستند گران‌بهاترین آویزها و گردن‌بندها را روی مخمل‌های سبز و قرمز کف‌شان ببینند.

آن روز صبح، تازه در را باز کرده بودیم. آجرهای فرش جلوی مغازه، آب‌پاشی شده بود. بوی نم آجرها قاطی بوی عطر گران‌قیمتی شده بود که پدر بزرگ به خود می‌زد. صدای بال زدن کبوتران زیر سقف بلند بازار به گوش می‌رسید. هوا خنک و فرح‌بخش بود. دو بازرگان هندی، با قرار قبلی آمده بودند تا چند دانه مروارید درشت را به ما نشان دهند.

پدر بزرگ داشت با ذره بین، مرواریدها را معاینه می کرد و سرقیمت، چانه می زد. سال ها بود که آن دو بر ایمان مروارید می آوردند. عطر تندی که به خود می زدند، برای مان آشنا بود. یکی از فروشندگانشان شربت و رطب آورد. پدر بزرگ با اصرار، تخفیف می خواست. بازرگان های هندی می خندیدند و با حرکات قشنگی که به سر و گردن و عمامه شان می دادند، می گفتند:

«نابی نابی.»

صبح ها، بازار خلوت بود. هر وقت مشتری نبود، روی الگوهای که طراحی کرده بودم کار می کردم. یکی از دارالحکومه خبر آورده بود که خانواده حاکم قصد دارند همین روزها، برای خرید به مغازه ما بیایند. می خواستم زیباترین طرح هایم را به آنها نشان دهم. مطمئن بودم می پسندند. یکی از طرح هایم انگشتری بود که نگینی از الماس داشت. دو ازدهای دهان گشوده، آن نگین را به دندان گرفته بودند. این انگشتر، تنها زینت دختران و همسر حاکم بود.

بازرگانان هندی دینارهایی را که از پدر بزرگ گرفتند، بوسیدند و توی کیسه ای چرمی ریختند. دست ها را جلوی صورت روی هم گذاشتند و تعظیم کردند و رفتند. پدر بزرگ با خوش حالی دست هایش را به هم مالید و باز با ذره بین به مرواریدها نگاه کرد. این بار زیر لب آواز هم می خواند. یکی از فروشندگانش که حسابداری هم می کرد، دفتر بزرگش را باز کرد و شرح خرید را نوشت.

دو زن که صورت خود را پوشانده بودند و تنها چشم هایشان پیدا بود، وارد مغازه شدند. دقیقه ای به قفسه ها و جعبه های آینه نگاه کردند.

از جنس چادرشان معلوم بود که ثروت مند نیستند. بیشتر به گوشواره‌ها نگاه می‌کردند. بهشان می‌آمد که یکی مادر باشد و دیگری دختر. مشتری دیگری در مغازه نبود. اشکالی نمی‌دیدیم که تا دلشان می‌خواست جواهرات را تماشا کنند. احساس می‌کردم آن که دختر به نظر می‌رسید، گاهی به طراحی ام نیم‌نگاهی می‌انداخت. زن به پدر بزرگم نزدیک شد. سلام کرد و گفت: «ما آشنا هستیم. صبح اول وقت که مغازه خلوت است آمده‌ایم تا جنس خوبی بگیریم و برویم.»

پدر بزرگم با دست‌پاچی ساختگی، مرواریدها را توی پیاله‌ای بلوری گذاشت و گفت: «معذرت می‌خواهم بانو. من و مغازه‌ام در خدمت شما هستیم.» خیلی از مشتری‌ها خود را آشنا معرفی می‌کردند تا تخفیف بگیرند. پوزخندی زدم و به کارم ادامه دادم. آشنا به نظر نمی‌رسیدند. حسابدار، پیاله مرواریدها را برداشت و توی صندوق بزرگ آهنی گذاشت و درش را قفل زد. روی صندوق، تشک کوچکی بود. حساب‌دار روی آن نشست. پدر بزرگم از زن پرسید: «اهل حله‌اید؟»

زن سری تکان داد و خیلی آهسته خندید.

- من همسر ابوراجح همای هستم.

هر دو خشکمان زد. پدر بزرگم به سرفه افتاد و با خنده گفت: «به به! چشم ما روشن! خیلی خوش آمدید! چرا خبر نکردید که تشریف می‌آورید؟ چرا از همان اول، خودتان را معرفی نکردید تا ما با احترام از شما استقبال کنیم؟ خجالت مان دادید. بی ادبی نشده باشد؟ خواهش می‌کنم درباره رفتار ما چیزی به دوست و برادرم ابوراجح نگوئید!»

- این قدر شرمنده‌مان نکنید.

- باور کنید دست و پایم را گم کردم. دارم خواب می بینم
که همسر ابوراجح به مغازه ما آمده اند! ممنونم که ما را قابل
دانسته اید. لابد آن خانم رشید و باوقار، ریحانه خانم هستند.
درست حدس زدم؟

مادر اندکی به طرف دخترش چرخید و گفت: «بله.»
ریحانه آهسته سلام کرد و سرش را پایین انداخت. باورم نمی شد
آن قدر بزرگ شده باشد.

- علیک السلام دخترم! عجب قدی کشیده ای! خدا
حفظت کند! انگار همین دیروز بود که دست در دست هاشم،
سراسیمه وارد مغازه شدید و گفتید: «مرد کوتوله شعبده بازی
گفته اگر سکه ای بدهیم، شتری را توی شیشه می کند.»
پدربزرگ خندید. نگاه شرم آگین من و ریحانه لحظه ای به هم گره خورد.
- این هم هاشم است. می بینید که او هم برای خودش مردی
شده. خدا پدرش را رحمت کند! گاهی خیال می کنم پدرش
این جا نشسته و کاغذ، سیاه می کند. با آن خدایا مرز مو
نمی زند. اگر یک ساعت نبینمش، دل تنگ می شوم! ببینید
چطور مثل دخترها خجالتی است و قرمز می شود! او دلش
می خواست آن بالا توی کارگاه بنشیند و جواهرسازی کند،
ولی من نگذاشتم. دلم می خواست پیش خودم، کنار خودم
باشد. این طوری خیالم راحت است.

به مادر ریحانه سلام کردم. جواب سلامم را داد و به پدربزرگ گفت:
«واقعاً که بچه ها زودتر از بوته کدو بزرگ می شوند. خدا برای شما نگهش

دارد و سایه شما را از سراو و ما کوتاه نکند!»

پدر بزرگ با دست مال ابریشمی، اشکش را پاک کرد.

- بله، راست گفتید. همان طور که سایه ها در غروب قد می کشند، این بچه ها هم زود بزرگ می شوند. بعد ازدواج می کنند و دنبال زندگی شان می روند. انگار ساعتی پیش بود که آن حلوا فروش دوره گرد، دست هاشم را گرفته بود و به دنبال خودش می کشید و می آورد. ریحانه همراهشان می دوید و گریه می کرد. مردک آمد و گفت: «این پسر بچه به اندازه یک درهم از من حلوا گرفته و با خواهرش خورده. حالا که پولم را می خواهم، می گوید برو از ابونعیم بگیر.» خیال می کرد هاشم و ریحانه از این بچه های بی سروپا هستند که در عمرشان حلوا نخورده اند.

مادر ریحانه آهسته خندید و گفت: «امان از دست این بچه ها! پس بی خود نبود که ریحانه، هر روز صبح، پایش را توی یک کنش می کرد که می خواهم بروم با هاشم بازی کنم.»

من هم بی صدا خندیدم. این بار مواظب بودم به ریحانه نگاه نکنم تا مبادا باز نگاهمان به هم بیفتد.

- می دانید به آن مردک حلوا فروش چه گفتم؟ گفتم: «همه ظرف حلوایت را چند می فروشی؟» گفت: «اگر همه را بخرید، پنج درهم.» پولش را دادم و گفتم: «برو این حلوا را بین بچه های دست فروش قسمت کن و دعاگوی این مشتری های کوچولو باش!»

پدربزرگ از ته دل خندید.

- باید بودید و قیافه اش را می دیدید. همین طور چهارشاخ
مانده بود. بعد هم تعظیم کنان راهش را کشید و رفت.
برایم جالب بود که پدربزرگ، همه چیز را به آن روشنی به یادداشت.
- این پسر خیلی بازی گوش بود. حالا هم خیلی یک دندگی
می کند. مراعات من پیرمرد را نمی کند. مثل دخترها خجالتی
است. دلش می خواهد یا توی زیرزمین با کوره و بوته و برود
و یا آن بالا بنشیند و گوشواره و النگو بسازد. به زور دستش
را گرفتم و آوردمش کنار خودم. ببینید هنوز هم این کاغذها را
سیاه می کند. هر روز با این طرح ها مخم را می خورد. ابوراجح
خیلی نصیحتش می کند، اما کو گوش شنوا؟!
احساس کرد زیاد حرف زده است.

- بیخشید! آدم، پیر که می شود، به زبانش استراحت
نمی دهد. آن قدر از دیدن شما خوش حال شدم که نمی دانم دارم
چه می گویم. خدایا تورا سپاس!

مادر ریحانه به گوشواره ای اشاره کرد.

- آمده ایم گوشواره ای برای ریحانه بگیریم. البته او با قناعت
آشناست و برای زینت آلات له له نمی زند، اما ما هم وظیفه ای داریم.
آن جفت گوشواره ارزان را بیرون آوردم و روی مخملی صورتی که
حاشیه ای گل دوزی شده داشت، گذاشتم. حال خودم را نمی فهمیدم. گیج
شده بودم. باور نمی کردم که پس از سال ها باز ریحانه را می بینم. انگار
عزیزترین کسم از سفری دور و طولانی برگشته بود. می خواستم رفتاری

پسندیده و متین داشته باشم، اما نمی توانستم. نگاهم این طرف و آن طرف می پرید. می ترسیدم ریحانه و پدر بزرگ متوجه رفتارم شده باشند. مادر ریحانه گوسواره ها را برداشت تا به دخترش نشان دهد. خاطره های کودکی به ذهنم هجوم آورده بود. روزگاری با ریحانه هم بازی بودم و حالا پسندیده نبود که حتی نگاهش کنم. دیگر آن کودکان دیروز نبودیم. گذشت زمان با آنچه در چنته داشت، بین ما دیواری نامرئی کشیده بود. پدر بزرگ با اخمی دل پذیر، دستش را دراز کرد. مادر ریحانه گوسواره ها را کف دست او گذاشت.

- نه خانم، این اصلاً در شأن ریحانه عزیز ما نیست. کسی که حافظ قرآن است و احکام و تفسیر می داند، باید گوسواره ای از بهشت به گوش کند. ما متأسفانه چنین گوسواره ای نداریم. ولی بگذارید ببینم کدام یک از گوسواره هایی که داریم، برای دخترم برازنده است.

پدر بزرگ از پشت قفسه ها بیرون آمد و به گوسواره ای زیبا و گران بها که من طراحی کرده و ساخته بودم، اشاره کرد. خوش حال شدم که آن را برای ریحانه انتخاب کرده بود؛ هر چند بعید می دیدم که مادرش زیر بار قیمت آن برود. گوسواره را بیرون آوردم و به پدر بزرگ دادم.

- طراحی و ساخت این گوسواره، کار هاشم است. حرف ندارد! مادر ریحانه گوسواره ها را گرفت و ورنه انداز کرد.
- واقعاً قشنگند، ولی ما چیزی ارزان قیمت می خواهیم.
پدر بزرگ به جای اولش برگشت.

- اجازه بفرمایید! من می خواهم نظر ریحانه خانم را بدانم. تو